

ندیدم چونکه مرد این کمندش  
بلی شایسته شیر است زنجیر

نگبسوی شکر کردم ببندش  
کمند و بند شد در خورد نخبیر

### در پند دادن دایه بشیرین و دلداری آن نازنین گوید

چو خسرو عشق را آمد مسخر  
ز شاخ عنداپیهی کرد پرواز  
چو تیغ عشق جانش غرق خون ساخت  
ز غم چون خویش را آزاد پنداشت  
که چند از رنج بیحاصل کشیدن  
بسودای یکی افسوس تا کی  
چمن یکسر پر از گلهای زیباست  
عنان بدهم بخود کامی هوس را  
نشینم هر دمی بر شاخساری  
گلش گفت اردر این قولت فروغت  
و گر در عاشقی قولت بود راست  
مرا هم نیست با خسرو شماری  
اگر بنیاد مهرش بر هوس بود  
و گر بر عشق کارش را مداراست  
ز شکر کام شیرینش تمناست  
چنین میگفت و از عشق فسونگر  
گوش دلدادهای در پیش بودی  
اگر چه دایه پیری بود هشیار  
چو اندر تجربت شد زندگانیش  
بنبری بهر تسکین درونش  
که ای نازت نیاز آموز شاهان

چه دامن طره شیرین چه شکر  
بدیگر گلبنی شد نغمه پرداز  
هوس را مرهم زخم درون ساخت  
بروی یار تو این نغمه برداشت  
ز جام عشق خون دل چشیدن  
تمنای ککنار و بوس تا کی  
بیک گل این همه آشوب بیجاست  
بیکام دل بر آرم هر نفس را  
سر آرم با گلی بیزخم خاری  
ترا در عاشقی دعوی دروغ است  
بهر گلبن روی حسن من آنجاست  
ندارم بر دل از وی هیچ باری  
ازو چندانکه بر دم رنج بس بود  
بهر جاهت مهرش برقرار است  
بهر جا میرود اینش تمناست  
ز بانس دیگر و دل بود دیگر  
ز حرفش بوی سوز دل شنودی  
نبود از روی معنی پیر این کار  
از آن در یافت اندوه نهانیش  
زبان بگشاد و برخواند این فونش  
سر زلفت کمند کج کلاهان

رخت خورشید را در تاب کرده  
 گدل از رشك رخت خونابه نوشی  
 چه فکر است اینکه گشتت رهن هوش  
 بدست غم مده خود را ازین بیش  
 ترا بیغم ازین خونابه نوشی  
 همی ترسم کزین درد نهانی  
 دوتا سازد قد سرو روان را  
 ز حرمان خویشتن را چندگاهی  
 از این غم حاصلت جز دردسر نیست  
 اگر بازار خسرو با شکر شد  
 گلت را عندلیبان صد هزارند  
 بکویت تا شکیبی ککو نباشد  
 تو دل جستی و خسرو کام دل جست  
 بز نارت هوس را دردسر بس  
 گلت را گر هوای عندلیب است  
 و گر داری هوای سید شاهان  
 بر افشان حلقه زلف دلا و یز  
 چو باشد گلبنای خرم پیاغی  
 تو گل را باش تا شاداب داری  
 خزان گلبنت جز غم نباشد  
 خوشا عشقی که جان و تن بسوزد

لبث خوف در دل عناب کرده  
 شکر پیش لبث حنظل فروشی  
 که نادت یارب این سودا فراموش  
 بس است این دشمنی تا چند باخویش  
 که خوبش ادر هلاک خویش کوشی  
 بیساعت ره برد باد خزانگی  
 بدل سازد بخیری ارغوانرا  
 تو خورشید جهان تابی نه ماهی  
 ز کام تلخ جز کام شکر نیست  
 نمیباید ترا خون در جگر شد  
 رخت را تا شکیبان می شمارند  
 بیساعت عندلیبی ککو نباشد  
 تو بی آرامی او آرام دل جست  
 ترا فرهاد و خسرو را شکر بس  
 دل فرهادت از غم تا شایب است  
 دام آوردن زرین کلاهان  
 مسخر کی هزاران همچو پرویز  
 از او هر بلبلی جوید سراغی  
 چو گل داری ز بلبل کم پیاری  
 نباشی چون تو گو عالم نباشد  
 از او يك شعله صد خرمن بسوزد

## در بیان عوالم عشق و بنای کنندن بیستون را بنیروی محبت

خوشابی صبری و عشق درون سوز  
 چو عشق آتش فروزد در بهاری  
 در آن هنگام کاستیلائی عشقت  
 ز عاشق چون برد صبر و قرارش  
 چو چندی با خیالش عشق بزد  
 بسی عشق این چنین نیرنگ دارد  
 بقای وصل خامی آورد باز  
 که هر یک زین دو چون جویددوامی  
 از آن که آب ریزد گاه آتش  
 چو شد فرهاد بر بالای آن کوه  
 نه دست و دل که اندر کار پیچد  
 بروز افغانی و شب یاری داشت  
 باخر کرد خوش جائی معین  
 کسیرا کادر آنجا دیده ور بود  
 در آنجا بادلی یر درد و اندوه  
 بی صنعت میان بر بست چالاک  
 چنان زد تیشه بر آن کوه خاره  
 ولی در سینه بودش چون دلی تنگ  
 ز زخمش سنگ اثرها از برون داشت  
 چو دیدی زخم خود در کاوش سنگ  
 که اندر طالع کاش آن هنر بود  
 دگر گفتی هنر زین به کدام  
 شراری کز دل آن کوه زادی

همه درد از درون و از برون سوز  
 بخاصیت بر او آسبت و بادی  
 صبوری کمترین یغمای عشق است  
 به پیش آرد خیال وصل یارش  
 پس آنکه از وصالش سرفرازد  
 که گاهی صلح و گاهی جنگ دارد  
 دوام هجر جانسوزد بیکبار  
 نگردد پخته از وی هیچ خامی  
 که گردد پخته خامی زین کشاکش  
 تن و جانی بزیر کوه اندوه  
 نه آن سر تاز کار یاز پیچد  
 زمان عشق خوش روزوشبی داشت  
 کمر گاهی سزاوار نشیمن  
 سراسر دشت و صحرا در نظر بود  
 بر آن شد تا تهی سازد دل کوه  
 بضرب تیشه کرد آنکوه را خاک  
 که شد آن کوه خارا پاره پاره  
 گهی بر سینه میزد گاه بر تنگ  
 ولیکن سینه خونها از درون داشت  
 زدی آهی و گفتی از دل تنگ  
 که آهم را در آن دل این اثر بود  
 که آمد قرعه عشقش بنام  
 چو دل جایش درون سینه دادی

که این از خوی شیرینم نشانی است  
خیال روی شیرینش بر آن داشت  
نهانی عذر گفتمی با خیالش  
که از بس صدمه جای آن نداره  
چنان تمثال آن کلد چهره پرداخت  
نبودی عشقرا گر پیش دستی  
بنوعی زلف عنبر بو کشیدش  
چنان مخراب ابرو وانمودش  
چنانش ترل چشم آراست خونریز  
چنان از باده لعش نشانی داد  
از آتش غنچه لب ساخت خاموس  
گر از لعل لبش حرفی شنودی  
چون نقش گوش او بست آن وفا لبش  
سرش را خالی از سودای خود ساخت  
درون سینه کردش کینه خویش  
دلی را ساخت سخت و بیدار  
بعد این سهو از کلهکش برون جست  
بتمثال میانش رفت در پیچ  
نهفتش از کمر تا پت بداهان  
در او بنمود از صنعت گریها  
چنان کان دلربا بود آنچنان کرد  
لبی پر خنده یعنی آشنایم  
نگهی گرم یعنی دلتوازم  
سرایا دلربا ز آنگونه بستش  
چو شد فارغ از آنصورت نگاری

نه آتش بلبله آب زندگانی است  
که نقش آن صنم بر سنگ بنگاشت  
دندان بر سنگ می بندم مثالش  
که تا بر سینه نقش آن نگاره  
که برخورد نیز آنرا مشتبه ساخت  
یقین گشتی نمر در بت پرستی  
که آن دل کاندلر و کم کرددیش  
که دل میخواست آوردن سجودش  
که در دل یافت ذوق خنجر نیز  
که نقل او بیدمستی عنان داد  
کز او تا کرده بد حرف وفا گوش  
چنان تمثال او بستنی که بودی  
خستین ست راه ناله خویش  
قدش را آفت کالای خود ساخت  
نهانی مهر او در سینه خویش  
بعینه چون دلت یعنی زخا را  
که آنجا راه خسرو بود او بست  
که گردد چون میان او نشد هیچ  
که این نادیده را تمثال نتوان  
همه آئین و رسم دلبریها  
هر آنچه از سنگ بتوان کرد آن کرد  
سری افکنده یعنی با وفایم  
زبانی نرم یعنی چاره سازم  
که گر بودی دلی دادی بدستش  
پیش سر نهاد از بی قراری

فغان برداشت کای بت کام من ده  
 ترا دایم نداری جان تنی تو  
 ولی ره زد چنان سودای یازم  
 منم چینی و چین در بت پرستی  
 چنان عشق فونگر بسته دستم  
 جهان یکر در این کارند مادام  
 گر افروخته است یا تقدید پیشه  
 چو بی عشق است او جسمی است بی جان  
 بده ساقی شراب لعل رنگم  
 مگر در عاشقی زهم بر آید  
 بین بیطاقنی آرام من ده  
 بت سنگی و مصنوع منی تو  
 که غیر از بت پرستی بیست کارم  
 بود مشهور چون بار باده مستی  
 که هم خود بت گرم هم بت پرستم  
 که در بت پرستی خوس تا عام  
 تو اش صورت پرستی دان همیشه  
 چه وردش اهر من باشد چه بزبان  
 سراسر بشکن این بتها بسنگم  
 ز یمن عاشقی کامم بر آید

### قسمتی از کتاب اطوان الذهب زمخشری است

یا بن آدم اصلک من صلصال<sup>۱</sup> کالفخار<sup>۲</sup> و فیک مالا یبعک<sup>۳</sup> من التیه<sup>۴</sup> و الفخار<sup>۵</sup> قارة  
 بالآب والجد و الأخری بالدولة والجد<sup>۶</sup> ما اولاک بان لا یحور<sup>۷</sup> خدیک ولا  
 تفتخر بجدیک تبصر<sup>۸</sup> خلیلی مم<sup>۹</sup> مر کبک و الی م مقبلک<sup>۱۰</sup> فغفرض<sup>۱۱</sup> من غلوائک<sup>۱۲</sup>  
 و خل بعض خیلائک<sup>۱۳</sup>

مبفر مایدیان آدم سرشت تو از صلصال است همچون سفال با این حال چندان کبر و  
 نخوت در دماغ تو جای ساخته که افرون از حوصله و گنجایش تست یکبارت اقتخار  
 پیدر و نیاست و یک باز بدارائی و فروبها . صلاح حال تو در آن می بینم و مناسب  
 احوال تو آن میدانم که چندین عجب و غرور نمائی و بر این کبر و نفور نغزائی و  
 مفاخرت باصالت پدر ندانی و مباحات بوفور گنج و کهر نمائی که این همه خود  
 هیچ است اگر ت مال است و بزرگی عاید دیگران نیست و اگر نعتایت پدر است و

۱ - گل خشک شده ۲ - خزف و سفال ۳ - تکبر و خودبینی ۴ - فخر نمودن  
 ۵ - یعنی نیا و حظ و در اینجا منظور ثانی است ۶ - روی از خلق بطریق تکبر بر تافتن  
 ۷ - بارگشت ۸ - خفن به معنی شکستن ۹ - غرور ۱۰ - تکبر و خودنمائی  
 ۱۱ - فخر نمودن ۱۲ - فخر نمودن ۱۳ - تکبر و خودبینی

مادر حاصل تو از آن چیست که اینهمه نخوت نمائی و کبر و غرور فزائی منت گویم  
اگر ندانی و بر شمارم گرش افسانه نخوانی اصل ترکیب تو خاک کی است با آبی سرشته  
و بادی با آتش ممزوج گشته و تو افتادگی را که خاسه خاک است از سر نهاده و باد  
نخوت بجای آن در سر افراخته و ملایمت که از صفات آب است از خود هشته و  
آتش غرور بجای آن افروخته هر چهار روزی که با هم یازند و بقصد موافقت گرایند  
آخر ترا گذاشته بمقر خود روی آرند این سرکشی لازم شباب است از سر بنده و  
خیالات غرور بدل راه مده تا سنگار شوی و از عمر بر خوردار

يك اندرز نفوس بزرگانه گفت  
مردی بشر حوی اهریمنی  
منت باز گویم چه بودی نخست  
خبیثی بدی ناپسندیده  
بخوبد نوی قنات نیز  
بیازت یابی از صدافزون قتاد  
بتخم و بکشت و بنخاک و بآب  
سزد کبر آنرا که محتاج نیست  
بزرگی است پیدا زدیبا چه ام  
تو آنرا مبین خرد و آنرا درشت  
بعجز منصب و مال و خیل وحش  
گدائی شود نیم نان را رهین  
گرت نیست باور بگرمانه رو  
یکی گردد آدم غنی و فقیر  
چه عار زمان و چه ننگ زمن  
که گر کبر ورزی نیرزی بهیچ

بزرگی ز خردی درشتی شرفت  
ده چندی پس این غرور و منی  
اگر خوبستن را ندانی درست  
یکی قطره آب گندیده  
چوسوی شام راحت افتاد باز  
از آنجا چو راحت به بیرون قتاد  
بجا و بجامه بخورد و بخواب  
باین احتیاج این تلبر ز چیست  
مگو کز تراد فلان خواجه ام  
جهان جمله از يك شکم زاد و پشت  
که او را چه فرق است با محتشم  
گر آن عاریت باز گیرند از این  
کسانرا تفاوت بکهنه است و نو  
که پشمینه چون برکشند و حریر  
کشد مرگ چون کهنه و نو زن  
(وصال) از تواضع سر اندر هیچ

وله ایضا

قد في طول الأُسطوانه<sup>۱</sup> وانف<sup>۲</sup> ملي<sup>۳</sup> من الخمر وانته<sup>۴</sup> و عطف<sup>۵</sup>  
مياك و قميص<sup>۶</sup> ذيار<sup>۷</sup> و شخص<sup>۸</sup> لايشعر اجرة<sup>۹</sup> الازار<sup>۱۰</sup> من الاجور<sup>۱۱</sup>  
ام من الازار<sup>۱</sup> و ان من اعظم الحوب فضل الذيل المسحوب يا زعن و  
مثلك امن قدي و ملك كم تلحف البطحاء ذيلك وهي عما قايد تلحمتك  
حصدها و تغدق عليك اعباءها و ثققت فوق ما انساها و تحملك  
اضعاف ما حملتها

ای متکبر مغرور و ای پای بند دار غرور تا کسی چون بیپشان بر روی زمین  
دام کشان روی و تا چند بر حضرت متکبر غنی کبر و منی عرضه نمائی زهی قالب  
بیروج و صورت بیمعنی که چون نقش خوب از بد نداند و دوست از دشمن نشناسد

### قصه

بسان پیکر حمام و صورت دیوار  
اگر رواست بگیری و گرنه بگذاری  
هر آنکه نیک و بد خود شناسد آدمی است  
یکمی ندانی کاین خود درواست یا نه رواست  
که این طریقه و قانون مردم داناست  
نه آنکه چهرش زیبا و جامه اش دیباست

رعوت کار زنان است نه مردان و کبر شیوة خردان است نه بزرگان چند از این  
دامن نخوت بر سر خاک هشتن و نخم پندار در مزرع دل کشتن زودا که جامه ات از  
از تن بر کند و چون دانه ات بخاک پنهان کند .

بس آدمی که بر سر خاک دامن کشان از ناز گذشتی و اکنون در خیل فراموش  
است و دیگری بر خاکش دامن کشان و لله در من قال کسی که از ما غیب اندرند  
بیایند و بر خاک ما بگذرند کسی را که آرامگاه مفاک است و ستر اصلی خاک تر بید که  
زربن نهالین نهد و از دیبا و خربالین کند امروز از شسته کرمان جامه کنی و از نسج

- ۱ - معرب ستون و آنرا ساریه گویند ۲ - بینی و آنکه امراض کند از حق بسوی  
باطل ۳ - ملی مشتق از ملاً یعنی بری ۴ - تکبر ۵ - امراض  
کردن ۶ - پیراهن ۷ - سواد انسان و جز آن ۸ - جر کشیدن  
۹ - جامه ۱۰ - جمع اجراست ۱۱ - گناهان

آنان دنار و عمامه فرداست که طعمه کرمانی و محنت زده حرمان اکنون ادامت  
نقاوه زنبورانست و بزودی تنت ادام طایفه موران در آن کوش که سراپا از آلابریک  
شوی از آن پیش که سراپا خاک کردی

که شیربن لب و نیک رخسار بود  
دهانش در گفتگو بسته بود  
بیلا بر زنده سر روی روان  
برخ پرده ها بسته بر آفتاب  
بحسن ز فرشته گرو برده بود  
تو کفگی بخورشید پوشد زره  
خضر در غم از چشمه نوش او  
بفرهنگ مشهور آفاق بود  
درست از نژاد سیا و خش بود  
جهان سر بسر پر ز نفس و نگار  
جهان بود مانند باغ بهشت  
من وان برومند سرور روان  
برسم و ره میگساران شدیم  
کهی گوی با هم رهان باخته-یم  
بر از گرد شد آن رخ همچو مهر  
پریشید آن گیسوی تابدار  
از پنش غبری بغاطر نشست  
که خورشید او تیره گردد ز خاک  
ز تاب افتد آن گیسوی تابدار  
زمین عطر ساشد هوا مشکبوی  
که آشفته چون گیسوی خویش بود  
که گیتی جوان را سر آمده می

مرا در جوانی یکی یار بود  
خطش حقه مشک بسته بود  
بگیسو سپر غم برخ ارغوان  
بلب کرده خون در دل مشک ناب  
همانا که شیر پری خورده بود  
فرو هشت چون گیسوی برگره  
شب در روز زلف و بنا کوش و  
بنیکوئی اندر جهان طاق بود  
ز فروز نی-رو همش بخش بود  
بروزی کعب بود خرم بهار  
همدسزه روئیده از سنگ و خشت  
شدیم از پی سیر صحرا روان  
تفرج کنان در بهران شدیم  
کهی رخس بر کوه و شخ تاختم  
چو خورشید تابنده بنهفت چهر  
همان خط سر سبز شد پر غبار  
جوانرا دل ناز پرور بخت  
در یغ آمدش ز آن رخ تا بناک  
خط همچو ریحانش گیرد غبار  
همی گرد بسترد از روی و موی  
از بن قصه روز و شبی بیش بود  
بر این چند روزی بر آمد همی



ز مرجان او کهر با شد پدید  
 شد افسرده آن بر کشیده درخت  
 ز هرکش شده زار و آشوقته  
 چو بنواخت گردون بدین زخمه اش  
 زروئی که چونان بهستی نبود  
 پریشیده آن سنبل تابدار  
 تنی را که در بر همی خواست حور  
 بیاد آمده روز صحرا و باغ  
 بخود گفتم ای خیره سرکش مباش  
 سی را که از دیبه میداشت تنگ  
 بخی را که از کرد ره کرد پاک  
 خفی را که از کرد صحرا رفت  
 وصال از نمائی بعبرت نگاه

همی کاشت بر ارغوان شنبلید  
 ز گیتی بنا کام بر بست رخت  
 برنجیده چون مار سر کوفته  
 غریوان شده بر سر دخمه اش  
 نشانی بجز خاک و خشتی نبود  
 بیفسرده آن ترگس آبدار  
 تبه گشت در پنجه مار و مور  
 همی بر سر داغم افزود داغ  
 چو باید شدن خاک آتش مباح  
 بین خفته در جای تاریک و تنگ  
 بین مانده در زیر آن تل خاک  
 نظر کن که با خاک چون است جفت  
 سرخویش بینی که از خاک راه

ما یخفض<sup>۱</sup> المرء<sup>۲</sup> عدمه<sup>۳</sup> و یتمه<sup>۴</sup> اذا رفعه<sup>۵</sup> علمه و دینه و لا یرفعه  
 ماله و اهله اذا خفضه فجورده<sup>۶</sup> و جهله العلم هو الالب بال هو لثای<sup>۷</sup> ارب<sup>۸</sup>  
 و التقوی<sup>۹</sup> هی الام بال هی الی اللبان<sup>۱۰</sup> اضم<sup>۱۱</sup> فاحرز<sup>۱۲</sup> نفسک فی حرزهما  
 و اشد<sup>۱۳</sup> یدیک بفرزهما<sup>۱۴</sup> یسک الله نعمة صیه<sup>۱۵</sup> و یحیاک حیاة طیه  
 میگوید عزت آن است که آدمی متحلی باشد بزبور فضل و صلاح اگرچه  
 بظاهر نهی دست بود و بی یار و ذلت آنکه از این دو حلیه شریفه و کسوت لطیفه پیکر

۱ - الحفض پستی ۲ - نهی دستی ۳ - بیکی و تنهایی ۴ - رفع بلند کردن  
 ۵ - گناهان ۶ - افساد ۷ - یعنی امنع ۸ - پرهیزکاری ۹ - شیردادن ۱۰ -  
 متکلم و حده یعنی تقوی بجای مادر است ۱۱ - احفظ ۱۲ - محکم نمای ۱۳ - رکاب  
 چرمی - و اشد یدیک بفرزه مثل است یعنی جت نفسک علی التمسک به ۱۴ - برزننده و یازنده

وجودش عاری بود اگر چه بصورت غنی باشد و صاحب تبارزیرا که اصل همه عزت‌ها  
 و مایه همه فخرها دانش و تقوی است و این معنی ظاهر است که هر کس لباس اهل فضل  
 و تقوی در آید و بصورت ایشان گزاید اگر چه بهره از معنی ایشان نداشته باشد بهر جا  
 رود عزیزش دارند و وجودش با مغنم شمارند. فکیف چون قومت قابلیتش بضر از علم  
 مطرز بود و جوهر استیثش بگوهر تقوی محلی باشد بقین که در هر دلی جای اوست  
 و در هر سری تمنای او اگرش هیچ مایه و پیرایه نبود همان علم و پرهیزش بهترین  
 دثار و خجسته‌ترین شعار است چون معانی بدیع در یابد این ابناء الملوك سر آید چون  
 بمعارج رفیعہ گزاید یا بلیت قومی یعلمون گوید زهی شخصی و خنث نفسی که متحصن  
 گردد بحصن حصین علم و متمسک شود بحبل متین تقوی که آتش نعمتی تازه است  
 و اینش عیشی بی اندازه دیگران ندانند و او بداند و بماند. قطعه

<p>یکی زرق کردار ناپاک مرد          بشهری در آمد که من زاهدم          نظیرم نه در نحو و فقه و کلام          فلان ناحیت را منم پیشوا          معرف بر شاه از او باز خواند          چونیک آزمودش دغل ساز بود          ولی خلعتش داد و بنواختش          فقیهی بر شاه از او قصه راند          بشه مشتبه کرد و چیزی نبود          شہش گفت دانستم این از نخست          گر او فهم و دانش نه در مغز داشت          مرا شرم از آن جامه آمد بر اوی          از آن جام زرقش نبوشیده‌ام          زهی شه که هزلی بجدی خرید</p>	<p>بن جامه نیکوان راست کرد          همین کسوت زاهدان شادم          ز تقوی و زهدم نصیبی تمام          فلان نسخه بر علم و فضلم گوا          شہش خواند و بر پهلوی خود نشانند          فسون گستر و حیلہ پرداز بود          بیر تر مقامی سر افراختش          که بی مایه بود آنکه شاهش نشاند          ز دانش بدستش پشیزی نبود          فضیحت بر او بر ندیدم درست          ز دانشوران جامه نغز داشت          بدان جامه پوشیدمش آبروی          به عیبش از آن جامه پوشیده‌ام          کز او رتبه فضل شد بر مزید</p>
--	--

زهی نفع کز علم و تقوی برند  
 وصال از ده علم و تقوی مگرد  
 بخود گرچه بندند از آن برخوردارند  
 که جلاب جهل است و داروی درد  
 عمر<sup>۱</sup> تمر<sup>۲</sup> مر<sup>۳</sup> الاعصار<sup>۴</sup> و انت ترجوه مدی<sup>۵</sup> الاعصار<sup>۶</sup> ضلّة<sup>۷</sup> لرايک  
 الفائل<sup>۸</sup> فی ظلك الزائل<sup>۹</sup> ما هو الا بياض نهارك فتغتمه و سواد ليلك  
 فلا تنمه و اتبع من ضرب اکباد المطی<sup>۱۰</sup> حتی اناخ<sup>۱۱</sup> بکنف<sup>۱۲</sup> و طی<sup>۱۳</sup>

میفرماید تباهی است رای سست ترا در سایه ناپایدار خویش یعنی امید ثبات داشتن از عمر عین الهی است بدان چه تبدلی و هر ساعت نحولی دارد چشم ثبات و طمع فراز داشته باش و پیروی کن آنکس را که بضرب رکاب جگر مر کوب شکافت کنبه از آنست که برخیز و در دامن صاحب دلی آویز که بر ریاضت و مجاهدت مطیه نفس را از مشتبهات گذرانید و از وقوف بر آن منع فرمود تا بوالا مقر ولایت و سکونت قرار گرفت تو نیز بشتاب و فیض خدمتش را دریاب که اوست که کنف و طی مرتبه ولایتش روزی شد و خوف و کرش بفرح و طرب مبدل گشت که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون هان ادراک صحبتش کن و دل پاکش را که کعبه حقیقی و عرش معنوی است بدست آر بخدمت و خلوس نیت و صدق عقیدت فزای تا مگر در دل او راه یابی و پیوسته در منزل امن و امان خوایی که کنف و طی دل کامل اوست مقام طمانینه و سکون منزل او کیف لا هو ولی الله و حبیبه و صفی الله و نجیه مفتاح الهدی و مصباح الدجی الذی اشتاق رسول الله صلی الله علیه و آله بفیض لقاءه و یقول و اشوقاء الی لقاء اخوانی الذین یکنون من بعدی شان الانبیاء الی اخر الحدیث ( ثم بکا علیه السلام و رفع رأسه فقال اللهم احفظهم وانصرهم و انصر من نصرهم و اخذل من خذلهم همین کس است که در قبه خداست تا هر کس بر حالش واقف نشود و هر نا کس بی بر

۱ - بادی که ابر برانگیزد ۲ - المد کشیدگی ۳ - جمع عصر دهر و روزگار  
 ۴ - گمراهی و نادانی ۵ - ضعیف رأی ۶ - ذاهب رونده ۷ - بارکش - و ضرب اکباد  
 المطی کنبه است از سرعت سیر ۸ - خوانانیدن شتر ۹ - جانب ۱۰ - معارفا

احوالش نبرد الهی همگی را روزی کن و از لطف خویش این شناسائی را کرامت  
فرمای با النبی وآله و عترته واصحابه ویرحم الله عبداً قال آمیناً قطعه

بخیلی فرومایه پر فنی	ضرورت قتادش به پیراهنی
همی گفت کان جامه می بایدم	که افزون ز سالی بیر بایدم
یکی گفت بکروزه کو زندگی	که سالی کند جامه پایندگی
تو خود عمر يك روزه بنما بمن	که ده ساله بفروشمت پیرهن
سر انجام چون نیست معلوم کس	تراروزی وقوت يك روزه بس
نماند بکس دهر نا پایدار	دی را که داری غنیمت شمار

لا تمنع المعون<sup>۱</sup> والماعون<sup>۲</sup> حتی ینعاک<sup>۳</sup> الناعون<sup>۴</sup> ان مثل توسعتک<sup>۵</sup>

علی اخیک وقد اضاق<sup>۶</sup> وحقنک<sup>۷</sup> ماء وجهه ان یهراق<sup>۸</sup> مثل العین<sup>۹</sup> الغدیه<sup>۱۰</sup>

فی حر<sup>۱۱</sup> الودیه<sup>۱۲</sup> ذاک من ذوائب<sup>۱۳</sup> الخیر والنواصی<sup>۱۴</sup> وحقیق ان

یطول به التواصی<sup>۱۵</sup>

میگوید باز مگیر اعانت و ایثار از همسایگان و فقیران و بخشش و انعام از مسکینان  
و بیعایگان تا برسد مر ترا بیک مرگ یعنی نیکوئی کن تا هنگام مرگ و میتواند بود  
که خبر آرنندگان مرگ کنایه از پیری و هرم و ضعف قوای بشری باشد و در اینحال نیز  
معنی همان است زیرا که پیری و فتور و سستی قوا علامت رخت بر بستن از سرای  
فانی است بمکان جاودانی و نیز گفته اند همچنانکه چشمه پر آب در گرمای تابستان  
نافع است تشنگان قافله و در ماندگان راحله را چشمه حیات بخش کف کریم ترا نیز در

- ۱ - یاری و اعانت نمودن
- ۲ - آنچه از ائاثیه که بدان منتفع شوند
- ۳ - نمی خبر
- ۴ - ناعی کسی که پیغام مرگ دهد
- ۵ - التوسع - گشادگی دست
- ۶ - ذهب ماله - العین نگاهداشتن چیزی را از ریختن
- ۷ - ریخته شده
- ۸ - چشمه
- ۹ - مملو و پر
- ۱۰ - گرما
- ۱۱ - شدت گرما
- ۱۲ - موهای پیشانی و گیسو
- ۱۳ - ناصیه مقدم موی
- ۱۴ - وصیت کردن و سفارش نمودن
- ۱۵ - سر است

نفع رسانیدن مسکینان محتاج که همگی عطشان بادیه در ماندگی و احتیاجند همان خاصیت است تا ترا نان در خوان است و سیم و زر فراوان در باب برادر تپی دست دل ریش خویش را و مگذار که آبرویش بخاک ریزد که این خوش ترین صفتی و زیباترین سیرتی است. سزاوار است که در این صفت کتابها نوشته گردد و دفترها انباشته گردد.

سینه روز گازی فرو مایه  
ولی تنگ تر بودش از دست خویش  
ز خون جگر یافته پرورش  
بر سنگدل برد وقتی گله  
هوا خواه و خدمتگذار توام  
که درد سر این جا نیآورده ام  
غم تنگ دستی دلم کرد خون  
بکی دستگیر از جوان مردیم  
بزد نهره و سخت آمد بجوش  
بنا کامی از پیش خوبشش براند  
که مااش تلف گشت و جانش تپاه  
از ان باز بستد باین باز داد  
بدو برد حاجت ستمکاره مرد  
بد و نیک را حق نماید نهفت  
چو دستت گشاد است دستی گشای  
عیان شد کز و فیض یابند و سود  
کسش بر نیوردی اول ز خاک  
که رحم آمدش بر سر افکنده  
نیفتد بخلق جهانت نیاز

سینه کاسه داشت همس به  
ز تنگی پریشان دل و سینه ریش  
جگر گوشگانش بجای خورش  
جواز تنگیش تنگ شد حوصله  
که چندی است تدر جوار توام  
بتنگی چه شبها بسر برده ام  
کنون بینوائی شد از حد برون  
سینه روزیم بین و رخ زردیم  
سینه دل چو بر حرف اوداد گوش  
سخنهای بیپوده اش باز خواند  
بر این بر نیامد بسی سال و ماه  
مر آن بینوا را فلک ساز داد  
جوانمرد دست سغب باز کرد  
بشکرانه بنواخت او را و گفت  
چو بخشیدت اینزد ببخشش گرای  
زر اول نهان در بن خاک بود  
و گر حبس بایستی اندر مفاک  
خدا را بود رحم بر بنده  
بخلق جهان گر شوی چاره ساز

الحازم<sup>۱</sup> من لم يزل على جدته ولم يزل عنه الى ضده و ذوالرأى الجزل<sup>۲</sup>  
 من ليس في شينى من الهزل<sup>۳</sup> وكيف يكون حازما من هو مزاح<sup>۴</sup> هيهات  
 البون بينهما نازح<sup>۵</sup> و كفاك ان المزح مقلوب الحزم كما ان المزج  
 مقلوب الحزم رب كلمة غمستك<sup>۶</sup> في الذنوب و افرغت على اخيك ملا<sup>۷</sup>  
 الذنوب فان كان حرا زرعت الغمر في سويدائه وان كان عبدا نرعت المهابة  
 من احشائه و تقول انها مزاحة<sup>۸</sup> و عليك ان لا تقولها مزاحة و يلك يا  
 تلعبه<sup>۹</sup> لو علمت ما في الدعابه<sup>۱۰</sup> لا طعت في اضرارها نهاتك و اما عز غرت  
 بها لهاتك اسرك ان داعبت الرجل فضحك و لم تشعر انه بذلك فضحك  
 حيث اعلم او فطنت لآلامه انك الشيخ المضحوك من كلامه و ذلك  
 ما ليس به خفاء انه من صفات السخفاء

نکوهش کرده است مزاح را باینکه نه شیوه خردمندان است بلکه داب  
 ناپسندان است و گفته که مزح مقلوب حزم است چنانکه مزج باز کونه جزء است  
 لفظاً و معنأ و فرموده بسا سخن که ترا در گناهان می اندازد و بر دوستان سرد  
 می آید و این خود مثل است در مقامی که طبع را از سخنی کدورتی حاصل شود گویند  
 پنداری بر من دلو آبی ریخت و گفته است دعا به آتشی است که هر جا افروخته خرمن  
 مهر و محبت سوخته بسیار شده که دوست بسخنی دشمن شده و بنده را بسبب  
 طیبت مهابت خواجه در دژ نمانده باز گفته اگر ضرر این طیبت و زیان این دعابت

۱ - حزم نگاه داشتن کار ۲ - رای محکم و مستقیم ۳ - شوخی ۴ - مزح شوخی کردن  
 ۵ - دوری ۶ - قطع داشتن ۷ - غمس فرو رفتن ۸ - یعنی مزاح و یعنی دور کردن  
 چیزی از موضع خود و در اینجا منظور ثانی است ۹ - کثیر المزاح ۱۰ - مزاح و شوخی

را بدانی تابع شوی عقل خود را بر فرو گذاشت آن و دهانت بآن تکلم نکند چون  
غرغره دارو در گلو گردانیدن است سخن را بدان تشبیه نموده باز میفرماید که  
بسرور آرد ترا که مضاحك کنی تا مردمان از آن خندند ولی ندانی آن خنده هم برتست  
نه برسرخنان تو اگر نیکو بیندیشی و غایت فطانت را در اداء آن بجای آری خواهند  
گفت که این شیخی است مضحوك و مسخره و پیری بغایت مضحكه که سخنانش خنده  
آمیز است یا از تو بخندند یا از سخنانت برنجند رنجش خلایق باعث ناخوشنودی  
خالق است و خنده بر کلام نزد خردمندان زشت و نالایق (قطعه)

که بودش بخدمت غلامی سیاه  
شدنش مگر میهمان در سرای  
نشسته بخوان برد از بهر چاشت  
بشوخی سوی آسمان بنده گفت  
چه ناپاك مردان که کردی گزین  
بدزدی یكی برزدش تهمتی  
که فعلی چنان شد چنینش سزا  
بی دستگیری آن دستگیر  
بدانگی درم در گناهی مایست  
جوانمردی آن کاله در دست وی  
زشادی سیه بر فلک شد چودود  
که گوشش گرفت از بی گوشمال  
ادب را نگهدار و بیدار باش  
بگفتن بهر جا دلیری مکن  
مکن ورنه جان بازی اندر خطر  
دگر باره با خود نپرداختند  
بخاطر نیارند از بود خویش  
مزن خنده زنهار بر صوف و پشم

يكی را شنیده ز مردان راه  
تنی چند از دوستان خدای  
يكی ز آن میان دستی آلوده داشت  
سیه گشت ازین حال و با خنده گفت  
که ای پاك یزدان جان آفرین  
بزد یكی او را رسید آفتی  
بقطع بدش حکم رفت از خدا  
رسید اندر ان حال شیخ کبیر  
بشحنه بزد بانگ کاین دزد نیست  
در این گفتگو بود کامد ز پی  
چو دیدند آن مال کم کرده بود  
چووزی خانه باز آمد آن شیخ حال  
مشو گفت گستاخ و هشیار باش  
نه هر جای گستاخ زبید سخن  
ببازیچه سر پنجه با شیر تر  
خدا را کسانی که بشناختند  
عجب نیست کز یاد معبود خویش  
توباری مکن شوخی ای شوخ چشم

بدلق گدایان بخواری مبین  
 بسازنده دل کو شود ساده پوش  
 کسی کز وصال این نصیحت شنفت  
 که دستی است پنهان بهر آستین  
 تو آب حیات از کف ساده نوش  
 نکوید جز آنرا که بایست گفت  
 احنک الغراب و هو اسود غریب<sup>۱</sup> احلک ام حالک یا غریب کیف  
 لا یسود حال البعید عن اقریه ولا تبیض لمة<sup>۲</sup> المفارق عن امه و ابیه ما غلب  
 غریب فینصره غریب و ما اصبح مغترب الا و خده ترب لا یعد فی اهل  
 الفطن من بعد عن الاهل و الوطن و رضی لنفسه ان تترامی<sup>۳</sup> به الاسفار و  
 تتقاذف<sup>۴</sup> به القفار<sup>۵</sup> جازعاً<sup>۶</sup> بلدا الی بلد نازعاً<sup>۷</sup> الی مال و ولد لیقال انه  
 جوابة<sup>۸</sup> مجرب جوالة<sup>۹</sup> مدرب بلی ان الغریبة قریبه لولا انها کریة و الاغتراب<sup>۱۰</sup>  
 اغتنام الا انه اغتنام<sup>۱۱</sup> و لکن المسافر المهاجر الی الله غازیاً فی سبیله  
 او حاجاً لیبته زائراً بقبر رسولہ هو المسافر المسعود و العز بناصیته معقود

هیفر مایندای غریب مسافر آیا منقار کلاغ سیاه مرک تست یا حال تو مرگ غریب  
 را منقار غراب گفتن کنایه از مردن اوست در بیابانها زیرا کسی که چون در بیابانی  
 جان دهد یقین که مدفن او منقار کلاغان و گورشتش قسمت زاغان شود و نسبت  
 حال غریب را بمنقار غراب از سیاهی روزگار و تباهی کار او داده و میگوید چگونه  
 سیاه نباشد روزگار دور افتادگان از نزدیکان و خویشان چرا سفید نبود موی جدا  
 ماندگان از پدران و مادران و حال آنکه فراق سفید کننده موی سیاه نمایند روزگار  
 است. از پا در نیاید غریبی که کسش دستگیری کند از آنکه نادر افتد که بی سابقه

۱ - زیاد سیاه بودن ۲ - مویی که از نرمی گوش گذرد ۳ - انداختن ۴ - افکندن  
 ۵ - زمینی که آب و گیاه ندارد ۶ - فریاد کننده ۷ - کننده ۸ - قطع کننده مسافت  
 ارض ۹ - گردش کننده ۱۰ - رفتن ۱۱ - اندوهگین شدن



شناختی و بیواسطه الفتی متحمل زحمتی و کلفتی شوند بلکه از حقوقها و سابقهها چشم پوشند بلکه بعوض در ایذاء یاران ازکار افتاده کوشند و غریبان را چون جانی معین و مقامی مخصوص نیست هر روز بشهری در آیند و هر دم بمردمی گرایند نظر بدم امکان و ضیق مکان روی بر خاک نهند و دل برهلاک باز در دم بینکارگان آواره وطن بیچارگان بیکاره میفرماید نه عاقل است آنکه سفر برحضر اختیار کند و دوری از یار و دیار گزیند و متحمل سختیهای سفر از رنج و خطر و کلفت و ضرر گردد شهر بشهر یویان و مادر و پدر کویان و زن و فرزند جویان تا گویندش زهی جهان گرد آموخته و خهی گیتی نورد اندوخته کما قال الماوی المعنوی فی المثنوی در هوای آنکه گویندت زهی بسته برگردن جانت زهی و چون بذمائم سفر بیرداخت برخی از اسفار را مستثنی ساخت و فرمود که مسافر بیت الله و زائر مرقد رسول الله و غازی راه خدا خجسته مسافریست و نیکو مهاجری و مرا گمان آنکه از مسافر بیت الله طالب شناخت مبدأ و طریق وصول بآن خواسته و زائر مرقد رسول و رهبر آن را بوادی و مقامات سامی مرتبه انسانیت قصد کرده و غازیان راه خدا مجاهدان معرکه نفس را شمرده که حجابه میان بنده و آفریننده چون هستی بنده نیست و الا از صحرانوردی بی معرفت و بیان گردی ناشناخت بغیر وبال ترا بد و جز تفرقه بال نفزاید

قطعه

که خود را بگنجینه شه زده است  
 غریبم بمن رحمت آرای کریم  
 که تا یاره شد گوهر پادشاه  
 در این شهر آورده ام رخت خویش  
 که دامن غریبی تو وحیله جو  
 همین بس که نشناسدم انجمن  
 ز رحمت رها کرد مرغ از قفس  
 که میرفت و میکرد با خود خطاب  
 ز غربت به ار پادشاهی کنی

یکی را بتهمت عس بست دست  
 همی گفت و نالید مرد سلیم  
 تو کوئی کنون است بیش از دوماه  
 من امروز از شومی بخت خویش  
 عس گفت باری گواه تو کو  
 بگفتا گواه غریبی من  
 بر این داستان خنده ورشد عس  
 شنیدم چو آزاد شد ز آن عتاب  
 که در شهر خویش ارگدائی کنی

غریبان ندانند سامان زیست  
 که بارش بود گر بر آرد نفیر  
 سفر کن ولیکن از این خاکدان  
 مگر وارهی از غم بیکی  
 غریب است این جایگه جان پاک  
 که جان در وطن خوشتر و تن غریب  
 قدم ب بزرگان نه اندر طریق  
 که در سایهٔ رهنمائی رسید

ز غربت بتر در جهان هیچ نیست  
 غریب ار فتد کیستش دستگیر  
 نگویم که رخس عزیزت مران  
 سفر کن زخود تا بجائی رسی  
 تنت را وطن باشد این توده خاک  
 بکش رخت از این خاکدان شکیب  
 در این راه توان شدن بی رفیق  
 وصال اندرین ره بسی رنج دید

يا عبد الدينار والدرهم متى انت عتيقهما<sup>۱</sup> ويا اسير الحرص والطمع

متى انت طليقهما<sup>۲</sup> هيهات لا عتاق<sup>۳</sup> الا ان تكاتب على دينك الممترق<sup>۴</sup>

ولا اطلاق الا ان تفادى بخيرك المترق<sup>۵</sup> يامن يشبعه<sup>۶</sup> القرص ما هذا الحرص

و يامن ترويه الجرع ما هذا الجرع ستعلم غداً اذا تدمت ان ليس لك

الا ما قدمت واذا لقيت المنون<sup>۷</sup> لم ينفعك مال ولا بنون ما يصنع بالقناطير

المقنطرة<sup>۸</sup> عابر هذه القنطرة<sup>۹</sup> و ما يريد من البهجة و الفرحة نازل ظل

هذه السرحه

میفرماید ای اسیر حرص و طمع و ای بندهٔ درم و دینار تا کی اسیری و دربند  
 و تا چند خواری و مستمند باز خر خویش را از خواجگان خویش که حرص است و  
 طمع و آزادی جوی اگر چه دور است از تو تا آزادی زیرا که آزادی نیست ترا الا

۱ - آزاد کرده شده ۲ - رها کرده شده ۳ - آزادی ۴ - پراکنده ۵ - چسبنده

۶ - شبع سیر شدن ۷ - مرگ ۸ - قنایر مقنطره هزار و دوست اوقیه ۹ - پل

۱۰ - جای استراحت

که باز خری خود را بدرست کردن دین پراکنده پاره پاره خویش، هرگز بفکر آن نیستی که تدارك کنی از هم پاشیدگی دین خود را و تعمیر کنی خانه اسلام خویش را که بدور ایام جهالت و برانگشته و خلل پذیرفته و بسیار است از تو تا رهائی از این اسیری و بندگی چرا که رهائی تو ممکن نیست جز آنکه فدادهی خود را و رهائی جوئی از مولای خود که دینار و درم است باینکه نیکوئیهای که کهن شده و از هم فروریخته تلافی کنی و تازه سازی و تو چنان غافل که اصلاح آن بر نیائی، کیسکه سیری و گرمسنگی او از نانی است اینهمه حرصش چراست و آنکه تشنگی و سیرابیش بجرعه ایست اینقدر بیتابیش نه سزااست اگر ت سعی است در کار معاد کن که معاش را تلاش نسزد و رزق مقدور است جستن چه ضرور است فردای محشر نه فرزندت بکار آید نه برادر نه سیمت فابده بخشد نه زر (قطعه)

براهی گذر بر یکی پیر کرد  
عین راز هستی ز آئینه اش  
به تعظیمش آن پشت خم پشت خم  
که خاکي نجیبید از باد او  
ریا کار و سالوس و مست غرور  
جهاندار پیروز و خصم افکنم  
قضا بنده دیرگاه من است  
که آئین خدمت بجا ناوری  
بترس از خداوند و خود شرم دار  
که تو بنده خوشی و کام خویش  
مرا بندگان بر تو شاهی کنند  
طمع بنده ام گشت و حرصم غلام  
بگیتی ز آز و ولع رانده  
جهان پیش من چیست يك مشت گاه  
جهانی نوردی که نانی خوری

سکندر که آفاق نسخیر کرد  
شده همچو آئینه سینه اش  
نکردار چه دید آن سپاه و حشم  
چو آتش بجنبید بیداد او  
بر آشت کی از ره عقل دور  
ندانی که سالار کیهان منم  
فلك حاجب بارگاه من است  
همانا نیندیشی از داوری  
بدو گفت پیر ای شه آزر م دار  
شاهی عبث بر مغوان نام خویش  
گرت بندگی مرغ و ماهی کنند  
چو این نفس سرکش مرا گشت رام  
تو در بند حرص و طمع مانده  
تو نازی که هستم جهان پادشاه  
تو خود کی توانی جهانی خوری

گدا چون بجائی بر آرد نفیر  
تو هستی گر آری بانصاف روی  
سکنند بر آورد بیخود نفیر  
وزان پس بکردار شرمندگان  
گر انصاف خواهی در این حق تراست  
هر آنکس که در بند حرص است و آرز  
وصال از طمع در جهان طاق باش

کند چون رسد نیم نایش سیر  
گدا تر بسی از گدایان کوی  
بعجز اندر افتاد دریای پیر  
بگفت ای منت بنده بندگان  
کرا نفس مغلوب شد پادشاست  
بود بنده و بر خود برندش نماز  
قناعت کن و شاه آفاق باش

استمسک<sup>۱</sup> بجبل مواخیک<sup>۲</sup> ما استمسک باواخیک<sup>۳</sup> و اصعبه<sup>۴</sup> ما  
اصعب للحق و اذعن<sup>۵</sup> و حل مع اشیاعه<sup>۶</sup> و ظمن<sup>۷</sup> فان تنکرت<sup>۸</sup> انجاؤه  
و رشع<sup>۹</sup> با لباطل اناؤه فتعوض<sup>۱۰</sup> من صحبته و ان عوضت الشمع<sup>۱۱</sup> و  
اصطرف<sup>۱۲</sup> بجبله و ان اعطیت النسع<sup>۱۳</sup> و فصاحب الصدق انفع من التریاق  
النافع و قرین السوء اضر من السم النافع<sup>۱۴</sup>

میگوید با دوست چنان در آمیز و با یار چنان رفتار کن که او با تو آمیزد و  
دوستی کن با او بقدر مخالطه او با تو و زیاده روی مکن در دوستی باشد که او در  
مقام نفاق باشد و نظر بصدقیت و خلوس عقیدت ندانی یا آنکه چون زیاد از حوصله  
او و بیش از محبت او با او در آمیزی حمل بر طمع و دون طبعی تو کند زیرا که  
دوستی را مراتب بسیار است و مدارج پیشمار و با هر کس بیک نهج رفتار خلاف  
مردم هشیار است با یکی بقدر معامله و معاش دوستی باید کرد و با دیگری باندازه

- ۱ - استمسک چسبیدن و گرفتن      ۲ - آنکه با تو مواخات کند      ۳ - او اخی جمع  
اخیه یعنی حرمت و ذمت و اسباب      ۴ - من المصاحبه      ۵ - اقر  
۶ - اتباع و اصحاب      ۷ - کوچ کند      ۸ - تغیرت      ۹ - تراود      ۱۰ - بدل بگیر  
۱۱ - بند نعلین      ۱۲ - اصطفاف از حالی بحالی گشتن      ۱۳ - شد و حال      ۱۴ - خالص

قرابت و نزدیکی یاری شاید نمود یکی را جا در بر است و دیگری را جای بر دل یکی را مکان در جان است و دیگری را در منزل بسیار کم است دوست بی غرض که بی مقصود و منظور و نور در طریق محبت باشد و بی شایبه ریب و ریا مرحله پیمای بیدای اخوت گردد زینهار که همه را بیک چشم نگری و بیک دل نخوانی با دوست در ستانه سلوک کن تا با تو چنان است که با اقربا و خویش بلکه تا مهربان است چه آنچه با نفس خویش و رای خود را در هیچ حال اختیار نکند و برای تو از کم و بیش آن خواهد که برای خویش اگر جز این باشد و ره سیر طریق خلاف گردد از صحبت او کناره جوی و بنا دیدنش بهانه طلب و دیگری بر او اختیار کن اگر چه تا کسی باشد یا کمتر از کسی که یار ناموافق هیچ نبرد صحبتش جانگزا و الفتش روان فرساست و گردد از حیل او و حيله سکن با میثاق او اگر چه نیکوئیها از او دیده باشی زیرا که رفیق صدیق سودمندتر است از تریاق اکبر و همدم بد از زهر قاتل کشنده تر. حاصل آنکه دوست از دشمن باز شناس و از صاحب بد بهراس. اللهم ارنا الحق حقاً و ارزقنا اتباعه و ارنا الباطل باطلا و ارزقنا اجتنابه

قطعه

از آنرو سرائی پر از یار داشت  
 با امید یاری خورائید و خورد  
 حریفان همه برده او باخته  
 همه همزه مال رفته ز کف  
 بزیر زنج بر ستون کرده دست  
 ز تنهایی از بعد آن مشغله  
 بجایم ز تنهایی و بیکی  
 ز دشمن همان دوست شناختی  
 پریشان کن روزگار تو اند  
 که روز خوشی هر کسی یار نیست  
 و گرنه تو دشمن شمارش نه دوست

پدر مرده مال بسیار داشت  
 همه طبل خواران بیارانب سپرد  
 چو شد کیسه و کاسه پرداخته  
 رفیقان آن مال کرده تلف  
 چو تنها برفتند تنها نشست  
 به پیری کهن برد برنا گله  
 که از مفلسی غم ندارم بسی  
 بگفت ای پسر مایه درباختی  
 ندانی که آنان نه یار تو اند  
 ترا هست یار آنکه غمخوار تست  
 بخویش آنکه بگزیندت یار اوست

الا اخبرك بالشقى المخذول<sup>۱</sup> ذوالمال المصون والعرض المبدول من لا  
 يبالی اذا سلمت ثروته ان تمزق فروته<sup>۲</sup> واذ اشبت خزانته<sup>۳</sup> ان تجوع خزانته  
 و الا اخبرك بالسعيد المنصور ذی الجباب المخصور<sup>۴</sup> من خالف تلك السنة  
 واتخذ المال لمرضه جنة<sup>۵</sup> يقول اخازنه انجح ولو ازنه ارجح و لنفسه اذا جاشت<sup>۶</sup>  
 مكانك تصمدی و اذا طاشت<sup>۷</sup> امكانك تصمدی<sup>۸</sup>

بخیل را بدبخت و بی یار و معین گفته زیرا که خلق بی طمع با کسی دوستی  
 و یاری نکنند و چون بخیل از غایت امساک<sup>۱</sup> که دارد هیچکس را امیدی از وی  
 نیست لاجرم همیشه بی یار و غمخوار باشد و چون در دولت آفت است از این جهت  
 بدبختی خواهد زیرا که هر کس چشم بر مال او انداخته و دل را بمرگ او راضی  
 ساخته و نیز غایت امساک را بیان کرده میگوید که بخیل مال خویش را بر عرض  
 ترجیح میدهد این خود نهایت امساک و غایت بخل است زیرا که مال برای حفظ ناموس  
 و حفظ نفس و رفع درجات دنیوی و اخروی است

و ممسك زر دوست ناموس دنیا و آخرت خویش را فدای مال و دولت خویش  
 میکند چون ذم بخل کرد بمدح سخا پرداخت و فرمود بخلاف آن سخی است که  
 مال خویش را سپر عرض خویش ساخته و بداجوئی مسکینان و محتاجان پرداخته  
 و بسبب ایثار زر و انفاق مال هم از طمن دوست آسوده و هم از کید دشمن فارغ بوده  
 و شوقش بر بذل و ایثار بغایتی است که پیوسته با خازنش خطاب کند که حاجت او  
 را روا کن و با و از نش عتاب نماید که زیادت ادا کن و این خود علامت جود طبیعی  
 و سخاوت فطری است زیرا بخشنی که عارضی است بیش از این نیست که گوید بده  
 و نکوید زیاده و گوید عطا کن و نکوید زیادت ادا کن چون نفس را تسویلات بسیار

۱ - بی یار ۲ - فروة جبه ۳ - خزانة گوشت کندیده ۴ - سبزی و خرمی ۵ - سپر  
 ۶ - پاکیزه کردن مکان ۷ - تجاوز کردن تیر از نشانه و نخوردن بآن ۸ - قصد کردن

و سخی را میل بایشار است گویا دفع عذر از نفس کرده با وی میگوید اگر عذرت این است که از ایشان بسیار دینار کم شود و بزرگی را نقصان رسد چه بزرگیست بهتر از این که در میان خلق مشهور بسخاوت کردی و اگر بیم آن داری که بیماری مقداری و ارزشش را میگذارد کداه مقدار و مرتبه برتر از این که گویند فلان پناه نیازمندان است

قطعه

یکی در جوانمردی آوازه داشت	که خلقی خوش و سیرتی تازه داشت
کشاده رخ و کیسه و دست و دل	ز مهمان نگردیده از جان خجل
بخیلی بر او بر گذشت و بگفت	که چندان زر و سیم بازی بمفت
ترسی که در روز افکندگی	پریشان شوی از پرا کندگی
جوانت مرد بخشنده دادش جواب	که فردا شنیدم بروز حساب
چو اعمال مردم بمیزان کنند	ابا هر کسی هر چه کرد آن کنند
ببخشم که چون حشر بر پا کند	بمن حق کریمانه سودا کند
ترسی تو ای بند بسته بسیم	که محروم مانی ز لطف کریم
محال است و بیهوده آن ظن بری	که از تخم نا کشته خرمن بری

خير اللسان المخزون و خير الكلام الموزون فحدثت ان حدثت  
 بافضل من الصمت<sup>۱</sup> و زين حديثك بالوقار و حسن الصمت<sup>۲</sup> و ارسل  
 حدسك لكلماتك في اتساق<sup>۳</sup> انابيب<sup>۴</sup> السمهرى<sup>۵</sup> و لا تقرع في ارسالها  
 ظنابيب<sup>۶</sup> المهرى<sup>۷</sup> ان الطيش<sup>۸</sup> في الكلام يترجم عن خفة الاحلام<sup>۹</sup> و ما  
 دخل الرفق شيئاً الا زانه و ما زان المتكلم الا الرزانه<sup>۱۰</sup>

۱ - سکوت ۲ - راه راست - هیئت ۳ - انتظام ۴ - نیزه ها ۵ - محکم  
 ۶ - کوشش کردن و سستی نمودن ۷ - منسوب است به مهره بن حیدان از عرب من  
 که در سرعت کار مانند نداشته ۸ - سبکی ۹ - عقلها ۱۰ - استواری

میگوید بگو سخنی را که بهتر باشد از خاموشی و الا خاموشی اولی است و بهترین زبانها زبان خاموشی است که بر آن کسیرا اعتراضی نیست و بهترین سخنها سخن موزون است که متکلم را زینت فزاید و مستمع بگوش هوش درآید و از کلام موزون مقصود نه شعر است بلکه منظور سخنی است سنجیده که بتأمل و وقار ادا کنند و شعر را نیز از این جهت کلام موزون گویند و شتابنده افتد که بروی در آید و خرامنده را پای بسنگ بر نیاید بسیار گفتار نیک باید که از خاموشی بهتر آید و نادر گوینده باشد که برزانت گفتار سخن بروی زینت فزاید تأمل در کلام را مانند کرده بدو سراز نیزه صلب هم آوردن یعنی گوینده را همان مقدار تأمل در گفتار بکار است و در جمله ولا تفرع نیکو استعاره فرموده کوفتن ساق کره اسب گفته و از آن گفتار شکسته بهم ریخته خواسته زیرا که متکلم چون بشتاب سخن گوید بدان ماند که کره رایض ندیده بی لجام را بهر طرف درانند یقین که کره خسته شود و غره مطلوب رخ نماید

قطعه

که با فیض حق روح او باد جفت  
براین باش اگر از طریق آگهی  
بآهستگی گوی و با مغز گوی  
که گردد دری بر تو باز از بهشت  
بگوی آنچه را بهتر از خامشی است  
چو پختی بخوردن دهان باز کن  
وگرنه از آن خامشی بهتر است  
حدوش خطا خواند و ناصواب  
که ایمن نشینی ز کید حدود  
که انجامش اندر نفس جا شود  
که گفتن زرو خامشی گوهر است  
دگر باره خاموش بردش بعرض  
که بر حرفش انگشت ننهد کسی

یک اندرز پیرانه ام پیر گفت  
که از خامشی به ندیدم رهی  
وگر نیز گوئی سخن نغز گوی  
ببند ای پسر لب ز گفتار زشت  
خمش باش و ربا حدیث خوشی است  
تأمل کن آنکه سخن ساز کن  
سخن گر صواب است جان پرور است  
سخن گر بگوئی چو در خوشاب  
ولی خامشی را همین است سود  
نبینی بمرغی که گویا شود  
سخن خوش ولی خامشی خوشتر است  
سخن گر چه از عرش آمد بفرض  
ز گوینده باید تأمل بسی



وصال از کنی بی تأمل حدیث      شود حرفت انگشت سای خبیث

هب انك اتقيت الكبائر التي نصت<sup>۱</sup> وتجنبت العظام التي نصت<sup>۲</sup>  
 ورضت نفسك مع الرائضين على ان لا تغوض مع الخائضين. فما قولك  
 في هنات<sup>۳</sup> توجد منك و انت غافل وفي هفوات تصدر عنك و انت ذاهل<sup>۴</sup>  
 و لعلك ممزق<sup>۵</sup> الشلو<sup>۶</sup> مأكول و الى المؤاخذه باقترافها موكول فمثلك مثل  
 الريبال<sup>۷</sup> في محاماته عن الاشبال<sup>۸</sup> يصد<sup>۹</sup> عن التصدي لها البطل الحميس<sup>۱۰</sup>  
 بل يرد عن مرابضها<sup>۱۱</sup> الخميس ثم يصبح ابو الشبل والذمل<sup>۱۲</sup> الى ابنه  
 كالجبل و هي باوصاله<sup>۱۳</sup> مطيفة كانما كسته قطيفة فما اغنى عنه زياده  
 حتى تم للذمل كباده

میفرماید کبیرم از گناهان پرهیز کردی و از کبائر دل برداختی و تو سن نفس  
 سرکش را بر ایض مجاهده ادب آموختی با آنکه همه اینها در تو بعکس است چه  
 میگوئی از خصالهای زشت که در تو پنهان است و تو از آنها غافل و از هنجارنا سواب  
 که از تو آشکار شود و تو از آنها بیخبری کبائر را بیرندگان اعضا مانند کرده و آنکه  
 بطاعات و عبادات وصل و قطع و جبر و کسر آنها نکند با سکه بخوردن یا آنکه نخوردن  
 آن اندام پاره پاره خود را و از برندگان قطع کنندگان آن اندام مواخذه نماید  
 و مشاجره کند در این حال چنین کسیرا مانند کرده بشیری که در نگاهبانی اطفال  
 و محافظت اشبال سعی بلیغ و اهتمام تمام بعمل آورد و با شجاعان و دلیران خصومت

۱- غایت و منتهای هر چیزی      ۲- دور کرد      ۳- خوی زشت      ۴- بی خبر  
 ۵- مزق پارهای جامه دریده      ۶- اندام- عضو      ۷- شیر      ۸- بچه شیرها  
 ۹- صد روی گردانیدن      ۱۰- دلیر      ۱۱- جمع مریض چراگاه      ۱۲- مور  
 ۱۳- پیوندها